

لیکن همه شب نرم بسر پنجه او هام بیرون کشم از دست (تو) بازوی هوس را

### خواب و خیال

خیالت نرم و لرزان تا سحر گاه  
نگاهت در میان اشک لغزان  
مرا راز نهانی باز میگفت  
سخن با من به کبر و ناز میگفت

\*\*\*

بمن میگفت آن چشم فسونگر  
بدینجا دور از هر رنگ و نیرنگ  
سیه چشمان دلدار تو هستم  
بدمام دل گرفتار تو هستم

\*\*\*

فراز ابرها دور از رقیبان  
به پشت ابر اخترهای شبگرد  
ترا آسان بمن بخشیده بودند  
بساط روز را بر چیده بودند

\*\*\*

دلی رنجیده از آلام و محنت  
لبی آرام از آن امواج کیسو  
بسوی عشق با تشویق میرفت  
بسوی نیره گیها پیش میرفت

\*\*\*

ز برخورد لبانت با لب خویش  
ز مستی های آن جام جهانسوز  
شراب زادگانی می چشیدم  
بدنبال محبت میدویدم

\*\*\*

محبت های بیرنگ تو در خواب  
شراب زندگی بخش لبانت  
مرا در عشق خود مدهوش میساخت  
دل را بی توان و توش میساخت

\*\*\*

از آن خواب خیال انگیز دوشین  
دلی خونین ز توفان حوادث  
چو جستم زندگی بر باد دیدم  
اسیر پنجه صیاد دیدم

### نگاه سخنگو

نگاهی کرد و دانستم که رازی فتنه گر دارد روم یاری دگر جویم که او یاری دگر دارد

فریب آشنا بهای چشم مست از خوردم ز چشمان سخنگویش چنین خواندم من بیدل  
 ندانستم که آن دیر آشنا خوی شرر دارد بمستی گفتمش دانی که این شوریده مجنون  
 که یارفته انگیزش سری پر شور و شر دارد نگاه پر ز لبخندش جوابم داد که غافل  
 نچینند گل ز بستانی که گلچینی دگر دارد تو ای یار دگر جوئی که دلدار دل آزارت  
 بسنگین دل کجا آه دلی سوزان اثر دارد مرا هر شب خیال او در آغوش است و من غافل  
 بهر بالین که پیش آید نگاری زیر سر دارد رهید آندیده مستی که در بندت کشید ایدل  
 که آن زیبای هر جای بقی هر شب پیر دارد ز چشمانش عجب دارم که دار در از دگر گون  
 کجا دیر آشنا دلبر ز افغانت خیر دارد چه اری گفتمش حاصل نگاهش گفت ما را  
 شبانکه تشنه وصل و سحر گاهان حذر دارد نگاه سرد او را (ماهر رخ) دگر نمیخواهم  
 که شاعر دفتر می پر درد ز عشق ما سمر دارد روم یاری دگر جویم که او یاری دگر دارد

#### شعار زنان

کاش من هرگز نبینم روی افسونکار مردان چشم پر کین قلب پر تزویر و آتشبار مردان  
 سخت بیزارم از این افراد دون همت خدایا ریشه کن فرما زین نسل بد بد کار مردان  
 وای این بیچاره زن باشد اسیر دام آدم رنج و حرمان بیند او از زشتی کردار مردان  
 کاش جنگی در گرفتن در میان مرد و زنها لیک پیروزی زنان را بود در پیکار مردان  
 آیت لطف خدا زن کی تو اندرام سازد طبع بوقلمونی و ارواح بد هنجار مردان  
 چیست این مرده این سر ایا بر ز مهر و رنگ کاخر مات و گنگم کرد خبث طینت بیعار مردان  
 وای وای از خوی این نابخردان پر تمنا پیرو امیال شهوانی بود افکار مردان  
 با همه غور و تامل بعد عمری کنجکاوای بارانها سر نیاوردم در از اسرار مردان  
 بر حذر باشید از نیرنگ مردان، ماهر و بیان پیش از این باید شعار خود کنید آزار مردان

#### دریغ از جوانی

دریغ از جوانی که بر باد رفت دریغ از عشقی که از یاد رفت  
 دریغ از عمرم دریغ از دریغ دریغ که پای گلی سست بنیاد رفت  
 دریغ از دل این دل دردمند که بیهوده در دام صیاد رفت

دریغ از سرشگی که از چشم دل  
دریغ از جوانی درینا جوان  
چرا ( ماهرخ ) عمر کوتاه چنین  
چه داری کنون از جوانی نشان ؟

بآه و بافغان و فریاد رفت  
که شاد آمد از راه ناشاد رفت  
خدا را بتاراج و بیداد رفت ؟  
بجز یاد عشقی که از یاد رفت

### نغمه گمشده

سحر که در گلستان طرف گلزار  
ز انحرهای پنهان در دلی زار

شدم شرمنده از سیمای ( سیمین )  
دگرگون شد رخ زیبای ( سیمین )

\*\*\*

بمن گفت آن نگاه آشنا سوز  
عبث ایدوست در راه محبت

« تو نیز اندر وفا چون دیگرانی »  
تو هم از دسته افسونگرانی .

\*\*\*

نمیدانند که در غم خانه دل  
ولی تصویر دل بر چهره پیدا است

غمی جانکاه و مرک آورنهان است  
عیان را کی نیازی بر بیان است

\*\*\*

نمیدانند که تقد زندگانی  
رها گرشد دل از نا مهربانان

براه عشق سوزانی هم باشد  
دل از بند محبت کی رها شد

\*\*\*

چرا در وادی هستی دل اینان  
فروگر خنجری بر دیده سازم

شد آخر خسته در دام محبت  
شود فارغ دل از نام محبت

\*\*\*

اگر یاران زبان خاموش دارم  
وگرکنگم در اوصاف محبت

نهان در سینه ، شور عشق بر پاست  
فریبا نغمه گمشده گویاست

بوسه

بشنو از عاشق دلسوخته صدرا زامشب

کنم ای آفت جان مشت ترا باز امشب

شرط میبندم اگر شعبده‌ای ساز کنم  
 مشت در اسنخت گره میکنم و هشدار که من  
 با خم زلف پر پشت نرود دل در بند  
 چین بر ابرو منما چهره چو آتش مفروز  
 من کجا دل بتو دادم؟ نوشدی و اله عشق  
 پاسخت نیلی گرمی بدو گالگون کردی  
 (ماهرخ) نازمکن بوسه چه حاجت مارا

بوسه گرم ز لب گسرنکنی ناز امشب  
 کنم از بهر گشودن گله آغاز امشب  
 کنم از دام پریشان تو پرواز امشب  
 گله‌ها دارم از آن دیده‌ ناساز امشب  
 بازگو پاسخ ما ای بت غماز امشب  
 روی من گشت بتا آینه راز امشب  
 غزل بوسه سرایم صنما باز امشب

### تهنیت

در این فرخنده شب ایدل بشهری نغز غوغا کن  
 پیاس شادی امشب بشوی از سینه غم‌ها را  
 ببند آراختر کیوان (بناهدش) گروگان ده  
 هم این عقد طرب افزا مبارک بهر دامادش  
 ز لطف و رحمت یزدان به اقوامش بشارت ده  
 دودست نوعروس ایدل چو در دست و فایابی  
 رخ ماه پر رویان چو غرق اندر وفا بینی

زبان تهنیت بگشا دوسدهنگامه بر پا کن  
 زمین بخت (ناهدی) مکان پر عرش مینا کن  
 ز بهر عقد پیماناش به تیر و زهره نجوا کن  
 هم این زمینده شادی را بکام او مهنا کن  
 ز بهر طالع سعدش ز خالق این تمنا کن  
 ز بهر آرزو مندانشی چونین تقاضا کن  
 شراب وصل مهرویان بکام از جام صبا کن

### عشق پنهانی

مرا هم چون توای پروانه سوزیاز میسوزد  
 در بیخ از عشق بی‌عاصل بهار پنجمین طی شد  
 نگاهت کرد آسار صید شاهین خیالم را  
 نگاهم با تواز عشق و وفا و مهر میگوید  
 ز بار عشق بشکستی دل غمدیده ما را  
 نیم از عشق خود بپژمان با آواز رسا گویم  
 نمیدانم چه سوزی در دل شیدای من باشد

تورا یکبار اگر سوزد مرا صد بار میسوزد  
 هنوز این چشم خونپالا از آن دیدار میسوزد  
 هنوز از شعله عشقت تنی تبار میسوزد  
 میازار این چنین روحم کزین آزار میسوزد  
 دلت گربا خبر باشد از این کردار میسوزد  
 پیر ای مرغ جان از تن که این بیمار میسوزد  
 که هر کس بعد مرگم خواند این اشعار میسوزد

مخورغم ماهرخ گر غافلست اکنون ز حال تو که آخر ز آتش عنتت دل دلدار میسوزد  
بیگانه

دو سینه آشنای من از رهگذر گذشت  
در سینه عشق خفته از شعله بر کشید  
آن چشم پر فریب که برداز کفم قرار  
بیگانه وار و بیخبر از من گذشت لیک  
آن کبرک خوشخرام چو بیگانه رفت رفت  
یادش ز دل زدودم در رهگذران دوش  
رسوای آن دو ز کس عابد فریب شد  
ایدل مکن بسینه نهان رازهای من  
بیگانه بود با دل ما (ماهرخ) ولیک

بیگانه وار روت و ز من بیخبر گذشت  
و ز دیده یاد گمشده بار دگر گذشت  
بیگانه گشت از من و بیدادگر گذشت  
غافل که چون بدست شیر تاسحر گذشت  
ز زهر او سرشک مرا تا بر گذشت  
یادش بدل نشست و وفا از نظر گذشت  
آنکس که تیر عشق تو اش بر جگر گذشت  
شرح فسانه های من از حد بدر گذشت  
بیگانه از وفا شد و بیگانه تر گذشت

#### در چشمان مادرم (۱)

گویاست چشم مادرم چون صبحگاهان وا کند  
دریاست، چون اشک معن در چشم او ما وا کند  
پیداست سوز سینه اش چون دیدم خون بالا کند  
غوغاست بر با اندر آن چون موج غم غوغا کند  
ای خای آن چشم سیه با من چه میگوید نهان؟  
یازب ز سوزش سوختم آخر چه میخواهد ز جان؟  
آرام آن چشم سیه بس طعنه بر ما میزند  
صد طعنه از لطف و صفا بر لوح مینا میزند  
برقش روان میسوزد و آتش بدلبها میزند  
در پای آن چشم سیه موج تمنا میزند  
آوخ سیه چشمان او خاموش غوغا میکند  
آرام از فرزند خود حد ها تمنا میکند

میگویدم از سر بدر اندیشه های خام کن  
مادر بسوزان دفتر و ما را دمی آرام کن  
ایمرغک خوشخوان من کمتر هوای دام کن  
ایجان شیرین سوختی کم زهرغم در کام کن

(۱) در چشمان مادرم یکجهان فروغ و درخشندگی می بینم. در این منظومه از چشمهای با وفای او الهام گرفته ام.

میخواهد از من دیده‌اش ترك دل و دلبر کنم  
 میگویدم یا ترك او یا ترك این دفتر کنم  
 آن چشمهای با وفا میسوزد آخر جان من آن دیده آتش میزند بر سینه سوزان من  
 تر میکند از اشک غم هم دیده هم دامن من یارب چه میخواهد ز جان این چشمه تابان من  
 در چشمهای مادرم شد جلوه گیر رخسار او  
 او خسته از غمهای من من هست از دیدار او  
 کی رخت میبندد ز جان یاد قدو بالای او کی میرود از لوح دل نقش رخ زیبای او  
 کی تاب باشد سینه را تا بشنود آوای او کی میتوان یابی دگر برداشت از ماوای او  
 معذور دارم که من دیوانه جانانم  
 لبریز شد از بساده عشق و وفا پیمانم  
 از غم دو چشم خسته‌اش آهسته اندر خواب شد چشمان بیمارم دمی از اشک غم سیراب شد  
 آرخ دل دیوانم از یاد او بیتاب شد اندر زها در چشم من چون نقش اندر آب شد  
 بگستن از عشق و وفا ما را میسر کی شود ؟  
 عشقت و سوز و سازها تا زندگانی طی شود .

### خزان زندگانی

بهاران بود از مستی متاع جانها کردم	خمار مستی دوشین برفت و دیده وا کردم
نهال عمر را ناگه بتاراج خزان دیدم	تپه شد نقد هستی تا نگاهی برقفا کردم
می دوشینه در ساغر کنار خوباشتن دیدم	دل از عشق تو لبریز و لب از ساغر جدا کردم
لب از شهیدش شکر بارت کنار جو بیبار ای دل	گهر بار از ثنا دیدم شکر بار از خطا کردم
نگارین منا چون شد وفا و عهد و پیمانت	من بیدل دل آزارا به عهد خود وفا کردم
بهار زندگانی طی شد خزان آمد خزان	دل از جور تو سنگین دل بدام غم رها کردم
نگاهی کردم و دیدم که نقد زندگانی را	براه عشق و سرمستی هدر کردم هبا کردم
خدارا (ماهرخ) کم گو حدیث عشق شیدامی	که در سودای عشق آخر جوانی را فدا کردم

### چه هستی ؟

نازنینا گر چه میدانم که سر تا پا گناهی  
راستی جام شرابی با نهال دیر گاهی ؟  
هر چه هستی باش اما در تنخیل نزد شاعر  
که چو شمع می که چو دریا گاه اشکی بگناه آهی

### چهار پاره ها (۱)

غافل منشین نوبت سر مستی ماست  
زنهاز، زمانه خود پی پستی ماست  
ایدل منخور اندوه در این دیر خراب  
چون سایه قفای نیستی، هستی ماست

\*\*\*

می داد مرا خالق و منعم مکنید  
گر مستم و در وصل شتابی دارم  
در ساعر دل ز خون شرابی دارم  
در دیده سرشک از می نابی دارم

\*\*\*

دوشم بدر آمد از در میکده مست  
شرمنده ز می ساعر و صبا در دست  
گفتم چه خبر ز می پرستان گفتا :  
پیمانہ نشد ز می پر و جام شکست

---

( ۱ ) برای پدرم مهربانم که شیفته خیام است .

## ماه طلعت پسیان

از این بانو که گویانو بسنده اند و گاهی هم شعری میگویند قطعه زیبای زیر در یکی از نامه های چاپ تهران دیده شد که در چاپ نخستین این تذکره نقل گردید ولی برای ادای مقصود کافی نیست و بهتر آن خواهد بود که نمونه های دیگری نیز باعکس و شرح حال خود بفرستند تا در چاپ دوم بچاپ رسید.

جانرا از سوز غم به امان می گذاشتیم	گر آتشی ز عشق بجهان می گذاشتیم
ما پای بر سر دو جهان می گذاشتیم	گر عشق پای در دل ما تو می گذاشت
خوش نقد جان و دل بمیان می گذاشتیم	بازار لطف و مهر و وفا گر رواج داشت
زین رنج دیده دل چه نشان می گذاشتیم	گر عشق بی فریب و وفا بی زوال بود
ما زخم های نیش، نهای می گذاشتیم	گر نوش جز خیال بجهانی مقام داشت
بندی پای مرغ زمان می گذاشتیم	و زخواستن همیشه توان تن آفرید
آسوده اش ز جور خزان می گذاشتیم	زیبا گل وجود بشر گر نداشت خار
ما نیز سر بروی زبان می گذاشتیم	راز نهان عشق اگر بود گفتنی



## ماه لقا

از روی نوشته تذکرة الخواتین اینزن بنام (چندا) پریرخی خنیاگرد در حیدرآباد دکن بوده و از پرتو دولت نواب نظام علیخان جانشین نواب نظام الملک آصف جاه بزرگی میزیست هنگامیکه درگذشت چند من طلا و نقره و گوهرهای گرانبها و دارائی دیگر او به نوه های وی بخش و سپرده شد. با سخنوران و مستمندان بسیار مهربان بود و خود او بیشتر رخت مردانه پوشیده تبغ بر کمر زده سوار بر اسب از خانه بیرون میآمد. گویند مسجدی در حیدرآباد دکن ساخته و سخنوری در باره سلمه ساختمان آن چنین گفته است:

چو مهربانش سجود خاص و عام است      و ملک گفتا که این بیت الحرام است  
ماه لقا چون این بشنید بسیار پسندید      و یک هزار روپیه سکه هندوستان بدو  
پاداش داد. ترانه های زیر از اوست :

بروز حشر الهی چو ناهه علمم      کنند باز که آنروز بازخواه منست  
بکن مقابله آنرا بسر نوشت ازل      کمی ویشی اگر باشد آن کناه منست

\*\*\*

گرانی میکند بار تبسم اهل جانانرا      که آن لب از تراکت بر ندارد سرخی آن را

## ماه منير

از بانو ماه منير شريعتمداری چاهه‌ای تحت عنوان ( امشب ) دريك نامه هفتگی چاپ تهران خوانده شد که به‌مناسبت زیبایی و روانی آن در این دفتر آورده ولی امید میرود شرح حالی باعکس و برخی از آثار دیگر خود برای چاپ دوم بفرستند تا بیشتر از سرگذشت و گفته‌های وی یادشده باشد اینک چاهه ( امشب ) او :

### امشب

چوناب زلف تو، دل در تب است و تاب امشب بود چو کشتی توفان زده خراب امشب  
دو دیده روی تو می‌جست در خیال و نبود به بحر اشک کناری بغیر آب امشب  
شکایت از تو بنزد که میتوانم برد ؟ که رفت از غم هجرت ز دیده خواب امشب  
درون خانه دل آه من چو دشمن جان به رای سوختنم میکند شتاب امشب  
ز دیده گشت جدا قطره‌ای بنام سرشک بسوخت گونه و شد محو چون حباب امشب  
به پیش مصحف عشق تو عقل می‌هوت است کتاب عقل مرا نیست فضل و یاب امشب  
فلک چو بست دگر دفتر امیدم را چه حاجت است مرا دفتر و کتاب امشب ؟  
ز لطف چشم و وفای سرشک ممنونم که کرده‌اند بمن مهر بی حساب امشب

## ماهی خانم

چنانکه کتاب دانشمندان آذربایجان در باره این بانو نوشته است ماهی خانم دختر ملا نثاری است چهره‌ی زیبا داشته و خوی و هنشی آراسته، طبع او بلطافت و نازکی پندار آراسته، نمونه‌هایی از تراویده‌های او:

اشکی که سر ز گوشه چشم برون کند بر روی هن نشیند و دعوی خون کند

۵۶۵

آه از آن زلفی که دارد رشته جانتاب ازو وای از آن اعلی که هر دم میخوردم خوناب ازو  
تذکره صبح گلشن ماهی را خواهر ملا نثاری دانسته و نوشته است که زنی بود  
از طبقه جلالت بجمال صورت و حسن سیرت آراسته، بلطافت طبیعت و نزاکت  
خیال پیراسته.

## محبوبه

در کتاب خیرات حسان قطعه زیر از محبوبه هراتی دیده شد ولی در باره زندگانی او که کیست و در چه زمانی میزیست چیزی ننوشته ، طبع شعری داشته و از شعرا و پیداست که بیمایه هم نبوده است :

### آه من

دی ز رخت لاله و گل منفعل	ای ز قدرت سرو و صنوبر خجمل
ناوک آد من از آهن گذشت	بر تو نشد کار گر، ای سنگدل
کاش خداوند جهان از ازل	مهر ترا جای ندادی به دل
تا که دلم گشته به زلفت اسیر	آتش غم گشت بجان مشتعل
عهد تو (محبوبه) شکست از جفا	بار دگر آن بت پیمان کسل

## مخدومه

تذکره صبح گلشن درباره این زن سخنور مینویسد که مخدومه زنیست یزدی خوش جمال، نیکو و سنجیده مقال. شادروان عبدالعسین آیتی در تاریخ یزد خود نوشته: مخدومه ایوانوی فاضله ای که نامش بمقتضای آن زمان چون رویش محبوب بوده و تنها از تراوشهای طبعش پدیدار است که فضیلتی داشته، چند بیت زیر او راست:

شب عربده با محنت هجران کردم	با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از اذروی خلاصی مشکل	جان دادم و کار برخود آسان کردم



از دایره خدمت خلقی هشتن	(مخدومه) عالمی توانی گشتن
-------------------------	---------------------------

## دختری

آنچنانکه مؤلف خیرات حسان نوشته : تخلص این زن سخنور پارسی زبان اقتضای کرده که حالش باندازه مقالش معلوم نباشد ، برخی او را از ایران و دسته بی زاده هندوستان و دختر اورنگ زیب معروف به (عالمگیر) دانند .

مؤلف تذکره نقل مجلس نگاشته : پانزده سال پیش دیوانی از مخفی دیدم دارای پانزده هزار بیت شعر و آن روزها حالم خوب نبود که بتوانم شعرهایی از آن برگزینم . نام ویرا همه جا (زیب النساء) نوشته اند و از گفتارش پیداست که اسمی با اسمی داشته و بگواهی (الاسماء تنزل من السماء) دارای خط و ربط بوده و در سرودن شعر سحر میکرده .

شاهزاده بودنش قوت دارد ، سخنانش این پیش بینی را میرساند و اندیشه های باارزش گواهی میدهد که هندی است یا پیر و روش هندی . گفته اند در بدبیه کوی دست توانایی داشته مدح و هجاء و چامه و گونه های دیگر شعر را بسیار خوب میگفته .

کلیم کاشی ملک الشعراء دربار هند بنزد زیب النساء دختر پادشاه که سخن سرای زمان خود بود میرفت و زیب النساء برای بهره مند شدن از پایه ادبی کلیم پشت پرده می نشست و سروده های خود را برای کلیم میخواند تا او اصلاح کند .

روزی زیب النساء به کلیم گفت يك مصرع شعر ساخته ام و مصراع دوم را نمیتوانم بگویم . گفت برخوان تا به بینم آن مصراع چیست ؟ زیب النساء گفت :  
« از هم نه پیشود ز حلاوت جدائیم »

کلیم بیدرنک گمت :

«گومی رسیده بر لب زیب النساءیم»

و همین عمل باعث شد که او را از دربار هند دور کردند.

کتاب مجمع ممدود نسخه کتابخانه ملک ضمن شرح مفصلی که درباره زن هنرمند نوشته مینویسد: «مخفی نامش زیب النساء. دخت حضرت اسکندرشان اوردنگ زیب که عالمگیر خطاب است او پسر شاه، جهان شاه جهان پسر جهانگیر پسر اکبر و اکبر فرزند همایون است که با استقلال تمام و جلال فراوان چندین سال کامل در جمیع ممالک هندوستان که اعظم از اکثر بلاد جهان است سرافرازی و شهنشاهی فرمودند. این شاهزاده که فروغ جهان بلکه نور زنان بوده با سعی پدر بزرگوار با نظر با استعداد و قابلیت در کمال رسمی تبعی جسته در فنون خط دستی یافته، در طریق شاعری ساحری کرده دیوانی باندازه ۱۵ هزار شعر از او در پانزده سال پیش از این بنظر فقیر آمده ولی مجال انتخاب یا جمیع اشعار آن نشد در حال تحریر هم تحصیل آن نسخه مشکل چه آن صحیفه از آن يك سیاح هندی بود و جز چند شعری از دیوان مزبور در خاطرمان مانده که بعرض میرساند. بالجمله قائل این ادبیات ظاهراً تسلطی وافیه و قدرتی اوفادربدیه گومی داشته است» اینک نمونه‌هایی از گفته‌های پیوسته‌او:

### یهوشی

عشق اگر آید بردهوش دل فرزانه را  
دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را  
آنچه ما کردیم با خود هیچ نایمان کرد  
در میان خانه گم کردیم صاحبخانه را

### طواف

دلاطواف دلی کن که کعبه (مخفی) است  
که آن خلیل بنا کرده این خدا خود ساخت

### دلشکستگی

ز آشنایی خلقی چنان گریزانم  
که دیده بر رخ آینه نیز وانکنم  
کتاب دانشمندان آذربایجان بانقل از تذکره روز روشن نوشته است: «این

بانوی بزرگوار دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است . مادرش دختر شاه نوازخان صفوی و تولدش در سال ۱۰۴۸ هجری روی داده از دانشهای تازی و پارسی بهره فراوان یافت . نامه آسمانی نوی را یاد گرفت . خطهای نسخ تعلیق و شکسته و نسخ را خوب مینوشت . همواره برای آسایش نیکمردان و دانشمندان همت گماشت گروهی از گویندگان و نویسندگان، دبیران و خوشنویسان در سایه نوازش او با سودگی میزیستند از اینرو نامه ها و کتابها بنام او نوشته اند. زیب النساء در سال ۱۱۱۳ هجری درگذشت و «دخول جنتی» را با افزودن يك شماره درباره مرگ او سروده اند . گویند از بزرگواری و آزادمنشی، همسری هیچکس را نپذیرفت و سراسر زندگی تنها بدون شوهر بزیست. دیوانی از شعرهای خود پرداخت .

کتاب (بزم ایران) آراسته آیت الله زاده یزدی حاج سید محمد رضا طباطبائی چاپ لکنهوی هند مینویسد : زیب النساء، دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است و در هندوستان کمتر زنی مانند او دارای کمالات و فضل و دانشهای گوناگون است . صوفی مسلک بوده شعر پاکیزه میگفت و معنی تخلص نموده . دیوان او بنام است و پدرش عالمگیر او را بسیار دوست میداشت . بیشتر با او بگفتگوهای دانش و ادبی مینمودند و از گفته های او خوشدل و بهره مند میگشت . روزی پیش پدر بود ناگهان آئینه بسیار بزرگ قدنمایی از اطلاق بیفتاد و شکست بی اختیار این مصرع از زبان عالمگیر بر آمد:

« از قضا آئینه چینی شکست »

زیب النساء: رتکمیل آن ببدبیه گفت :

« خوب شد اسباب خود بینی شکست »

«درخاندان شهریار مغولی هند رسم بود همینکه شاهزاده خانمها استعداد و خواهش زناشویی و بشوهر رفتن را پیدا میکردند گل سرگس بسز میزدند چنانکه روزی زیب النساء در باغ جلو عمارت خود گردش میکرد به چمنی از ارگس رسید . او را خوش آمد چند نرگس بچید و بر سر زد . در همین دم پدر او بیباغ در آمد . زیب النساء دریافت که پدرش گمان دیگر خواهد کرد و او را خواهش پذیرفتن همسری نبود . برای



رفع شبهه از پدريدرنگك اين بيت را بديبهه گفت :

نيست نرگس كه برون كرده سرازا فرمن      بتماشاي تو بيرون شده چشم از سرمن  
عالمگير بخنديد اورا دربر گرفت دنوازش كرد .

ميان زيب النساء و عاقل خان رازي استاندار لاهور در نپان مهر و دل بستگي و  
ارتباط وجود داشته و زماني عاقل خان با فرستادن رباعي زير اظهار اشتياق كرد :

بلبل رويت شوم گر در چمن بينم ترا      ميشوم پروانه گر در انجمن بينم ترا  
خود نمائي ميكني ايشمع محفل خوب نيست      من هميخواهم كه دريك پيرهن بينم ترا  
زيب النساء اين رباعي را در پاسخ فرستاد :

بلبل از گل بگذرد چون در چمن بيند مرا      بت پرستي كي كند گر برهن بيند مرا  
در سخن (مخفي) شدم مانند بود در برگ گل      هر كه دارد ميل ديدن در سخن بيند مرا  
روزي زيب النساء اراده زيارت مزار يكي از اولياء را كرد . به متولي آن مزار  
پيام دادند . متولي زمينه پذيرايي از اين شاهزاده بانوي والاگهر را فراهم ساخت  
چندي چشم براه بود ولي از نيامد . اين بيت را براي ياد آوري نوشت و فرستاد :

ايكه ميگوئي كه ميآيم نيميآمي چرا      باي شوقت را مگر رنگ حنا زنجير پاست  
زيب النساء در پاسخ او نوشت :

گرچه من ليلي لباسم دل چو مجنون بينواست

سر بصحرا ميزدم ليكن حيا زنجير پاست

متولي پاسخ داد :

عشق تا خام است باشد بسته ناموس و ننگ      پخته مغزان جنون را كي حيا زنجير پاست  
زيب النساء باز چنين پاسخ گفت :

عاشقان اينزدي را سر بسر باشد حيا      چون تو مرغ بيبيار اكي حيا زنجير پاست  
چند ترانه زير نیز نمونه هاي از گوهر هاي اندیشه اوست :

خيز و كرمه ريز كن نرگس نيم هست را      از ته جام جرعه ده ساقی مي پرست را  
بهر شهادت جهان يك نگه از تو بس بود      گرم غضب چه ميكني غمزه تيز دست را

تاب مده بطره ات بردل من گره مزن بدعت تازه ای منه قاعده شکست را

\*\*\*

قیامت میکند برپا خرام قد دلجویت  
شود درد در صدف بنهان و شکر آب اندر نی  
نقاب از ابر بر سر میکشد خورشید از خجالت  
چو دیدم خال را در گوشه چشمت بدل گفتم  
هوای خلد از سر میل خور از دل برون آرد  
غم تنهایی و نادیدن رویت مرا خوش تر  
اگر دور است از بزم وصال روز و شب لیکر

بود این (مخفی) غمگین ز جان و دل دعا گویت

ای آبخار نوحه کنان بهر چیستی  
دردت چه درد بود که چون من تمام شد  
چین بر حین فکند رانده کیستی  
سر را بسنگ میزدی و میگریستی

\*\*\*

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد  
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت  
کوربه چشمی که لذت گیرد لاداری نشد  
غچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

\*\*\*

کارها آخر شد و آخر زما کاری نشد  
سالها خون جگر در ناف آه شد گره  
پشت خاک ما غبار کوچه دیاری نشد  
مشک شد اما چه شد خال رخ یاری نشد

\*\*\*

علاج تشنگیم که شود ز آتش عشق  
کجاست جذبه عنقی که درد یار خرد  
بود برابر يك قطره رود نیل مرا  
کند برون يك ابما هزار میل مرا

\*\*\*

یکانه وار میکند ی از دیار چشم  
ای نور دیده حب وطن درد دل تو نیست

\*\*\*

بهر يك قطره آبی بگرت بشکافند ای صدف تشنه بمیر و سوی نپسان منگر

\*\*\*

نهال سرکش و گل بی وفا و لاله دورنگ در این چمن بچه امید آشیان بندم

\*\*\*

بر و طواف دلی کن که کعبه (مخفی) است در آن خلیل بنا کرده این خدا خود ساخت

\*\*\*

عشق آمد و خرم نم بگامی بفروخت عیش و طربم به نیم آهی بفروخت

\*\*\*

این جان که بصد جهان خرید نتوان دیوانه دل من به نگامی بفروخت

\*\*\*

تذکره الخواتین در باره این زن سخنور چنین نوشته است :

« .. آنچه مشهور است که مخفی تخلص اوست محض غلط است و گفته اند

مخفی تخلص شاعری بود نوکر بیگم ممدوحه و دیوان مخفی که بنام وی شهرت دارد

از مخفی شاعر است و یا از مخفی رشتی که صاحب امامقلیخان حاکم فارس و بسبب

کثرت شرب کوکنار بسیار لاغر اندام بود

« نقل است که روزی خان بطور مزاح گفت : مخفی بسیار لاغر شده ؟ جواب

داد : لاغری من از اینست که مردم اکثر در صدر مکانیب مینویسند که (مخفی مباد) .

از این دعای بدکاهیده ام و در حقیقت منم که اینقدر هم مانده ام . اگر دیگری میباشد

اثری از او نمیماند . »

« خان از این مطایبه بسیار خندید و او را انعام بخشید . »

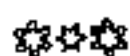
تذکره پیش گفته با وجود نقل گفته بالا با اشعار زیر را از آن زیب النساء دانسته

است که در اینجا آورده میشود :

از تاپ و تبم مهر سما را که خبر کرد  
وز گریه من ابرهوارا که خبر کرد  
بیرون همه سر سبز و درونم همه پر خون  
از حالت من برگ خنارا که خبر کرد



گر چه من لبلی لباسم دل چو مجنون در نواست  
سربصعرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست  
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بیاغ  
در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست



در نهان خونم بظاهر گرچه برگ تازه ام  
حال من در من نگر چون برگ سرخ اندر حناست  
دختر شاهم ولیکن رو بفر آورده ام  
زیب زینت سس همینم نام من زیب النساء است



ما همین تذکره مینویسد در کتابی نظر گذشت که بیگم بانواب عاقلخان  
رازی اکثر طرح مشاعره میآید اذت و اشعار خود را میفرستاد و بهم بیباکانه  
گفتگو دست میداد بیگم مطلع این غزل را نزد عاقل خان رازی فرستاد وی این  
بیت را زیر آن نوشته پس فرستاد :

عشق ناخام است باشد بسته زنجیر شوم پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست  
بیگم پس از خواندن آن بیدیه بیت زیر را نوشت :

پاکباران محبت را بود دایم حیا چون تو مرغ بیحیا را کی حیا زنجیر پاست  
گویند روزی رازی این شعر را نزد بیگم فرستاد :

آن چیز کدامست که چیزی نخورد استاده شود، قی بکنند باز بپرد  
بیگم باز از راه ارتجال بیت زیر را گفت :

آن چیز همانست که پیدا شده ای زان از مادر خود پرس که آن چیز کدام است  
آورده اند که روزی بیگم در باغ گلگشت و تماشا میپرداخت. ناگاه این

بیت بخاطر او گذشت و آنرا بخواند :

چهار چیز که دل میبرد کدام؟ چهار: شراب و ساقی و گلزار و قامت یار

اتفاقاً در همانحال عالمگیر از عقب دختر میآید بیگم از گوشه چشم بدید و

مصراع دومی را بدرنگ دگر گونه ساخت و اینگونه با آواز بلند برخواند :

چهار چیز که دل میبرد کدام؟ چهار: نماز، زه و تسبیح و دیگر استغفار

که بند روزی بیگم این مصراع را نزد ناصر علی سر هندی فرستاد :

از هم نمیشود زحلاوت جدالیم -

ناصر علی بطور مزاح زیر آن نوشت :

گویا رسید بر لب زیب النساء لبم

زیب النساء از این پاسخ سوخت و چهره بر افروخت و این بیت را در جواب نوشت:

ناصر علی بنام علی برده پناه دزنه به ذوالفقار علی سر بریدمی

تذکره العوتین در پایان نوشته خود این را نیز میافزاید که : زینت النساء بیگم

خواهر زیب النساء بیگم زینة المساجد شاهجهان آباد دهلی بنا کرده اوست و در صحن

همان مسجد، قبر زینت است و بر لوح مزارش این بیت از کلام او کنده شده است :

مونس مادر احد فضل خدا تنها پس است سایه از ابر رحمت قبر پوش مابس است

شعر زیر در کتاب بهترین اشعار یژمان از او نوشته شده است :

کا کلس را من زمستی رشته جان گفته ام هست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته ام

توضیح آنکه کتاب صبح گلشن این شعر را بنام سلیمه بیگم دختر گلرخ خانم

فرزند همایون پادشاه هند نوشته و افزوده که پدر مخفی نورالدین محمد از خواجه -

زادگان نقشبندیه بود با عفت و عصمت عمری بسر نمود . در پایان اینکه دیوان زیب -

النساء بسال ۱۹۲۱ میلادی در لکنهو چاپ شده و دارای چکامه ها و چهار پاره ها و

ترجیح بند است .

نمونه های دیگری از سروده های او که از منابع گوناگون بدست آمده است

در زیر افزوده میشود :

## چامه

سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا افتم  
 نهادم رو باین وادی ز نا کامی نمیدانم  
 گرانبارم چنان ازغم که گر خیزم زجا افتم  
 ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم  
 نجات ازغم چنان یابم که هر سو میرم مغنی  
 چو مزغ بی پر و بالی بدام صد بلا افتم

### ترجیح بند

بسنان نگه یار قسم      بسر طره دلدار قسم  
 بکمانخانه ابرو سوگند      بسر نرگس جادو سوگند  
 که شدم کشته چشم و نکبت  
 خاک ره گشته طرز نکبت  
 بسر و چشم سیاه تو قسم      بغضب گیر نگاه تو قسم  
 بسر هندوی خالت سوگند      بلب لعل مثالست سوگند

سوختم سوختم از بیدادت  
 چند فریاد کنم از دادت  
 چهار پارها و ایاتی چند از چامه‌ها

من ز دل تنک و دل ز من تنک است  
 (مخفیا) کی رسم بمنزل دوست  
 صحبت ما چو شیشه و سنک است  
 راه تاریک و مرکبم لیک است



بنگر به تپیدستی ما کز سر همت  
 ا دیده، شب بجز زبس خون جگر ریخت  
 بر سفره حاتم و نشیند مگس ما  
 شد رشک گلستان ارم، مشت خس ما



نرسد سبزه شوقی ز خاک هستی ما  
 بهار عمر گرامی بچستجو بگذشت  
 نداد نشئه ذوقی شراب هستی ما  
 ندید دامن وصلی دراز دستی ما



قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما  
 ترک وفا نمیدهد این دل خود پرست ما

ما بخلاف آرزو شیشه دل شکسته‌ایم

رنج عبث بر دفلک اینهمه در شکست ما

\*\*\*

چند دلا آرزو دیدن گازار را  
دل که گرو شد به عشق از غم هجران چه باک

صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را  
و عده قیامت بود طالب دیدار را

\*\*\*

کم ز برهنه من مشو در روش عاشقی  
(مغنی) اگر نیست ره سوی گلستان چه غم

کز رک جهان میکند رشته زار را  
کس نشناسد ز من سایه دیوار را

\*\*\*

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد

بمحرر بس بود داغ خجالت روسیاهان را

\*\*\*

نمیدهم آب از سرشک دیده باغ خویش را  
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد

تازه میدارم بیوی گل دماغ خویش را  
چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را

\*\*\*

چو بندد پاسبانش در برویم رونگردانم

کشم چاروب از مزگان قضای آشیانش را

\*\*\*

ساقی نفسی بخششی دل مرده ما را  
عمری است که بلبل بچمن نغمه سران نیست

از می بده آبی گل پژمرده ما را  
ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

\*\*\*

درس عشقت را بیانی دیگر است

این مدرس را زبانی دیگر است

\*\*\*

تا بکی سرگرم کار این جهان  
از شراب عشق میسوزد جگر

این جهان را هم جهانی دیگر است  
نقل این می از دکانی دیگر است

\*\*\*

باز امشب ناله زارم پریشان میرود

سیل اشکم دست در آغوش توفان میرود

جذب عشق است آنکه محمل از میان کاروان

بر سر مجنون مجنون در بیابان میرود



تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد

من و ناله های زاری که بلب گذر ندارد



چنانکه در حرم خاص کس نمی گنجد

دردن سینه تنگم نفس نمی گنجد

بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد

دگر نشستن فریاد رس نمی گنجد



پنهان ز اهل قافله در سینه جرس

دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم

مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش



ای ناله بیا هم نفس آه جگر باش

رونق ده خوناب دل و دیده تر باش

زد طبل رحیمیای سمرت قافله عمر

مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش



چشم گریانم پیامی از بهار آورده است

ناله ام بوی خوشی از زلف یار آورد است



دوش بر خاک درت پهلو بستر داشتم

در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم



تاکی سگر فاری دام هوس افتم

تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم

تنگ است ز بس بردل من عرصه ایام

خواهم که شوم شعله و در مشت حس افتم

بر کنندن بنیاد من ایچرخ چه کار است

من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم



ز حد بگذشت ای (مخفی) بسی شبهای بدمستی

خمار آلوده ام یک صبح هی می میتوان کردن



پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم

شوم که جان گدازم و دودی نیارم



• ❖ •

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست      نازم بخرابات که آنجا صنمی هست

• ❖ •

سراپا سوز عشقم پای تا سر چشم گریانم      کلم دانم بهار شبنم دیر گلستانم  
بهارستان سودا جلوه‌ها دارد تماشا کن      جنونم وحشتم بیتاب نبضم موج توفانم

• ❖ •

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم      در کفم جای عصا کردن مینا باشد

• ❖ •

شمعیم و خواننده‌ایم خط‌سرنوشت خویش      ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

• ❖ •

کا کلت را من زمستی رسته جان گفته‌ام      هست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته‌ام